

خدا جون سلام به روی ماهت...

صندوقچه‌ی مدفون



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

صندوقچہی مدفونا

پگ کیرت | آناہیتا حضرتی

سرشناسه: کرت، پگ، ۱۹۳۶ - م.

-Kehret, Peg, 1936

عنوان و نام پدیدآور: صندوقچه‌ی مدفون / نویسنده: پگ کرت؛ مترجم: آناهیتا حضرتی کیاوندانی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص؛ ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۲۴-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The ghost's grave, c.2005

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American- 21th century

شناسه‌ی افزوده: حضرتی کیاوندانی، آناهیتا، ۱۳۶۲، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۶۶

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۴۳۵۱

۷۰۹۵۶۰۱



انتشارات پرتقال

صندوقچه‌ی مدفون

نویسنده: پگ کرت

مترجم: آناهیتا حضرتی کیاوندانی

ویراستار ادبی: سعید خواجه‌افضلی

ویراستار فنی: فرزانه فرزانیان

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: شهرزاد شاه‌حسینی - مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۲۴-۵

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: ایماژ

قیمت: ۴۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای کارل که بهترین خانه‌ی درختی دنیا را در جنگل زندگی من ساخت. و
برای اریک، مارک، چلسی و برت که آن را پراز خوشی می‌کنند.
پ.ک

برای میترا جانِ امیری که صبر کرد و صبر کرد و صبر کرد.
آ.ح

فصل اول

همان شب اولی که آمدم پیش عمه اِتل زندگی کنم، در آشپزخانه به یک خفاش شلیک کرد. اگر جای دیگری را داشتم که بروم، حتماً همان موقع برمی گشتم فرودگاه. البته اگر دست خودم بود که تعیین کنم تابستان را کجا بگذرانم، از اول خودم را به زور نمی کشاندم اینجا.

بعد از پرواز از مینیاپولیس به سیاتل و یک کورسِ سواری تا ترمینال اتوبوسرانی گری هوند در مرکز شهر و بعد هم سفری طولانی و پُردست انداز با اتوبوس به کاربن سیتی، برای اولین بار عمه اِتل را دیدم.

آمده بود ایستگاه اتوبوس دنبالم. ایستگاه اتوبوس درست و درمانی هم که نبود... روی شیشه‌ی فروشگاه کاربن سیتی، صرفاً تابلویی زده بودند که رویش نوشته شده بود: **اتوبوس در اینجا توقف می کند و از اینجا راه می افتد؛ برنامه‌ی زمان بندی را ببینید.**

وقتی راننده‌ی اتوبوس کیف و کارتن کتاب‌هایم را از صندوق بار زیر اتوبوس درمی آورد، نگاهی به اطراف انداختم. کاربن سیتی چندان شبیه شهر نبود. یک

طرف فروشگاه ساختمانی خالی بود که روی آجرهایش هتل کاربن سیتی، ۱۹۱۱ را حک کرده بودند، و طرف دیگرش هم دفترخانه‌ی پستی‌ای بود به کوچکی سرویس بهداشتی.

دو طرف جاده و پشت به تپه‌ها، تک‌وتوک خانه‌هایی وجود داشت. به نظر می‌آمد تابلوی رنگ‌ورورفته‌ی **فروش بی‌واسطه**، آن‌قدر در حیاط یکی از خانه‌ها مانده که ریشه کرده باشد. از لابه‌لای پره‌های دوچرخه‌ای که دور انداخته بودند، علف‌های بلندی رشد کرده بود و گربه‌ای روی کاپوت ماشینی که لاستیک چرخ نداشت، چرت می‌زد. غروب خورشید خیابان را تاریک کرده بود و باعث می‌شد دلگیر به نظر بیاید؛ ولی حس می‌کردم کاربن سیتی در روز روشن هم دلگیر باشد. آن شهر با حال‌وهوایم جور درمی‌آمد.

عمه ائل گفت: «می‌تونی وسایلت رو بذاری اون پشت.» و به وانت قرمز رنگ و قدیمی آن طرف خیابان اشاره کرد. لکه‌های زنگ‌زده بغل‌های قرشده‌ی ماشین را خال خال کرده بود و رشته‌های نوارچسب عایق تکه‌های شکسته‌ی شیشه‌ی عقب را به هم چسبانده بود.

حتماً این وانت روزهای بهتری هم داشته؛ همین‌طور عمه ائل. صورتش درست مثل نقشه‌ی راه، خط‌خطی بود. پیراهن نخی صورتی بی‌ریختی پوشیده بود با پلیور کشف‌پشمی‌ای که روی آنج‌هایش سوراخ بود و کفش‌های بنددار بادوامی به پا داشت. موهای سفیدی که به نظر می‌آمد خودش آن‌ها را اصلاح کرده، ابر نامرتبی را دور سرش شکل داده بود.

مامان بهم هشدار داده بود که در رفتارم مرتکب تبعیض سنی نشوم. گفت: «اینکه مُسنه دلیل نمی‌شه، شخصیت جالبی نداشته باشه.» جواب دادم: «هفتاد سال از من بزرگ‌تره. آخه چه حرفی داریم باهم بزنینم؟»

«از بچگی‌هاش پیرس. ازش بخواه درباره‌ی تاریخچه‌ی کاربن سیتی برات بگه؛ یه شهر قدیمی با معدن زغال‌سنگه.»

سوار وانت که شدم، با خودم فکر کردم حرف زدن درباره‌ی تاریخچه‌ی

کاربن‌سیتی نباید بیشتر از دو دقیقه طول بکشد. متوجه شدم که راننده‌ی اتوبوس سریع دور زد و از همان راهی که آمده بودیم، برگشت. کوله‌ام را گذاشتم کف ماشین و بعد با دست بالای شانهام و روی صندلی دنبال کمر بند ایمنی گشتم.

عمه اِتل درحالی‌که سوئیچ را می‌چرخاند، پرسید: «چیزی انداختی؟» ماشین پت‌پتی کرد.

«دنبال کمر بند ایمنی می‌گردم.»

«نداره. وانتم رو خیلی قبل اینکه کمر بند اختراع بشه خریدم.»

با خودم فکر کردم وای پسر. مامان از این قضیه خوشحال نمی‌شه. عمه اِتل سوئیچ را خاموش کرد، چند باری پدال گاز را فشار داد و بعد دوباره سوئیچ را چرخاند.

بعد داد زد: «وای بلا به دور! الان وقت ادابازی درآوردن نیست.» و با مشت کوبید روی داشبورد.

صدای پت‌پت قطع و ماشین روشن شد و ابری از دود سیاه بیرون داد. معلوم بود آن وانت قبل از استانداردهای آلاینده‌های هوا هم ساخته شده. وقتی داشتیم با ماشین به سمت خانه می‌رفتیم، سعی نکردم صحبتی کنم. بیشتر از این حرف‌ها ترسیده بودم که بتوانم حرفی بزنم. ماشین‌سواری با عمه اِتل باعث می‌شد ترن‌هوایی‌های مرکز تفریحی ایالتی لوس و کسل‌کننده به نظر بیاید. ماشینش روی خط وسط جاده می‌رفت؛ حتی سر پیچ‌ها. موتور ماشین مدام ریپ می‌زد و بنگ! بونگ! صدا می‌داد. هر بار که این اتفاق می‌افتاد اتومبیل بی‌هیچ کنترلی کمی به جلو می‌پرید. با این فکر که عمه اِتل اصلاً به خودش زحمت گرفتن گواهینامه را داده است یا نه، دندان‌هایم را به هم فشار دادم و خودم را آماده‌ی تصادف کردم.

خوشبختانه هیچ ماشینی ندیدیم که از روبه‌رو بیاید؛ این هم خودش نشانه‌ای بود از اینکه کسی به جایی که داشتیم می‌رفتیم، نمی‌رفت. تلق و تلوک

از کاربن‌سیتی زدیم بیرون، از تپه‌ی پُردرختی بالا رفتیم و از جلوی قبرستانی قدیمی رد شدیم. ابتدا پیچیدیم به چپ، بعد به راست و آخر سر هم وارد جاده‌ای خاکی و طولانی شدیم.

وقتی حسابی خرد و خسته شدم، یک دفعه جلوی خانه‌ی چوبی دوطبقه‌ای ترمز کردیم. آن موقع دیگر هوا کامل تاریک شده بود و نه چراغی در محله روشن بود و نه تیر چراغ‌برقی وجود داشت تا راهمان را روشن کند. میان نور چراغ‌های جلوی اتومبیل، آن خانه‌ی درب‌وداغان پیش چشممان ظاهر شد؛ جان می‌داد برای ساخت فیلم‌های ترسناک.

عمه اِتل گفت: «رسیدیم.»

اتومبیل آخرین پت‌پتش را کرد و من چمدانم را بیرون آوردم. دنبال عمه اِتل رفتم داخل خانه. به محض روشن کردن چراغ جیغ کشید. باید بگویم صدایش از آژیر اتومبیل آتش‌نشانی هم بلندتر بود.

از جا پریدم و بعد چمدانم تالایی افتاد. داد زد: «در رو باز کن، زود باش.» دستم را به پشت دراز کردم تا دری را که تازه همین الان بسته بودیم، باز کنم. «چی شده؟»

«یه خفاش اینجاست. بندازش بیرون! بیرون!»

رد نگاهش را که به سمت بالا بود، دنبال کردم و چشمم به خفاشی افتاد که آن بالا روی پنکه سقفی چرخ می‌خورد.

هم‌زمان که از این اتاق به آن اتاق می‌دویدم تا درهای خروجی را باز کنم، او هم با جارویی دنبال خفاش افتاد.

مامان یک بار بهم گفته بود: «اسم خفاش‌ها بد دررفته. مردم بهتره یه کاری کنن که خفاش‌ها بمونن، نه اینکه دنبالشون بیفتن و فراری شون بدن.» عمه اِتل سعی نکرد خفاش آنجا بماند. کیشته! کیشته! جارو را تکان‌تکان می‌داد و خفاش هم بالای سرمان زیگ‌زاگی تاب می‌خورد و این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت.

خانه‌ی عمه اِتل سقف بلندی دارد؛ برای همین جارویش به خفاش نمی‌رسید، اما با این حال عمه آن را بالای سرش مثل هشت انگلیسی می‌چرخاند. در آشپزخانه را باز کردم و کلید چراغ را زدم و با این کار خطی از چمن و یک باغچه آن بیرون پدیدار شد. گفتم: «شاید آگه دست از سرش برداریم خودش پر بزنه بره.»

«شاید هم نره.»

نتوانستم با منطقتش بحثی بکنم.

گفتم: «مامان می‌گه خفاش‌ها خوبن. پشه‌ها رو می‌خورن.»

عمه اِتل گفت: «خب این یکی باید پشه‌هاش رو بیرون می‌خورد. اصلاً دلم نمی‌خواد یه خفاش روی موهام بشینه.»

بعید به نظر می‌آمد که خفاش دلش بخواهد روی موهای او بنشیند، آن‌هم با آن کله‌اش که موقع دنبال کردن خفاش بالا و پایین می‌شد و مثل ترن‌هوایی به عقب و جلو پیچ می‌خورد.

خفاش دور اتاق نشیمن چرخ می‌زد، عمه اِتل پرید روی کاناپه و جارو را سمتش تکان داد.

می‌دانستم که بعضی آدم‌ها ترس‌های نامعقولی از یک‌سری موجودات بی‌آزار دارند. مامان وقتی عنکبوت می‌بیند، از ترس سگته می‌کند، تازه دوست صمیمی‌ام در ورمونت از مار بندجورابی وحشت داشت. ظاهراً عمه اِتل هم از خفاش می‌ترسید.

خفاش شیرجه زد توی آشپزخانه.

عمه اِتل داد زد: «دیگه تموم شد! اجازه نمی‌دم فضله‌های خفاش بریزه توی آشپزخونه‌م.»

جارو را پرت کرد زمین، دوید طبقه‌ی بالا داخل اتاق خوابش و با یک تفنگ ساچمه‌ای برگشت.

دنبالش رفتم آشپزخانه، سعی کردم کمکش کنم منطقی فکر کند. «آگه

چراغ‌های اینجا رو خاموش کنی و چراغ‌های بالکن رو روشن بذاری، احتمالاً خودش از یکی از درها می‌ره بیرون.»
تفنگ را بالا آورد و همان‌طور که سعی می‌کرد خفاش از تیررسش خارج نشود، آن را به این طرف و آن طرف تاب می‌داد.
«عمه اِتل! نه! خونه رو سوراخ می‌کنی.»
بَنگ!

دیگر فکر نکنم هیچ‌وقت درست بشنوم. صدای شلیک در آشپزخانه پیچید و از در ورودی رد شد و همه‌ی راه را برگشت تا مینی‌پولیس، همان جایی که تا همین سه هفته پیش، پسر معمولی دوازده سال و نیمه‌ای بودم که رؤیای بازی در یک تیم تابستانی بیسبال و یک زندگی معمولی را می‌دیدم. حالا آمده بودم با یک خل‌وچل زندگی کنم.

وقتی گوش‌هایم از زنگ زدن افتاد، چشم‌هایم را باز کردم و تازه آن موقع بود که فهمیدم محکم آن‌ها را بسته بودم. لازم نبود بیرسم عمه اِتل توانسته هدفش را بزند یا نه. خون پاشیده بود جلوی کابینت‌های آشپزخانه. یخچال انگار سرخک گرفته بود. لکه‌های قرمز مثل تکه‌های کاغذرنگی زمین را پوشانده بود. خفاشی به آن کوچکی آن‌همه خون از کجا آورده بود؟

سوراخی روی دیوار نمی‌دیدم. خفاش مرده‌ای هم نمی‌دیدم. یعنی فقط زخمی‌اش کرده بود؟ یعنی حالا داشت توی اتاق نشیمن بال‌بال می‌زد و خونش می‌چکید روی اسباب‌وآئاثیه؟
پرسیدم: «کشتی‌ش؟»

«معلومه که کشتمش! عمه‌ت تیرانداز قهاریه.» بعد در آشپزخانه را که به بیرون راه داشت، بست. پلیورش را درآورد و برای خودش یک لیوان آب ریخت.
«کجاست؟»

با اشاره نشان داد. «افتاد بالای کابینت. باید نردبون رو بیارم.»
هم‌زمان که من یک تکه دستمال حوله‌ای را خیس کردم و مشغول پاک

کردن لکه‌های خون خفاش از روی شعله‌پخش‌کن‌های گاز شدم، عمه ائل تفنگش را برداشت و رفت و با نردبان زردرنگ زهوادررفته‌ای برگشت. از کشو یک کیسه‌ی پلاستیکی برداشت. به نظرم آمد کفن خفاش باشد. از نردبان بالا رفت تا جایی که بتواند بالای کابینت را ببیند.

گفت: «هووووم.» پایش را گذاشت روی پیشخان آشپزخانه و نگاهی به پشت کابینت انداخت.

پرسیدم: «اونجاست؟»

جواب داد: «خفاشه افتاده پشت کابینت.»

«چی؟ مگه می‌شه؟»

«کابینت صاف به دیوار میخ نشده. پایینش چسبیده به دیوار ولی بالاش نه. واسه همین یه فضایی بین کابینت و دیوار هست. خفاشه افتاده همون لا و اون پایین جا خوش کرده.»

از کنار نگاهی به کابینت انداختم؛ راست می‌گفت. بالای کابینت دو سانتی از دیوار فاصله داشت. به اندازه‌ی کافی جا نبود که دست به آن پایین برسد.

«چطوری می‌خوایم خفاشه رو از اونجا دربیاریم؟»

«در نمی‌آریم.»

با دهان باز به زن موسفیدی که روی پیشخان آشپزخانه ایستاده بود، خیره نگاه کردم. پیراهن صورتی نخ‌اش آن‌قدر چروک داشت که با خودم گفتم نکند عوض لباس خواب هم ازش استفاده می‌کند.

«می‌خوای بذاری یه خفاش مرده همون جا پشت کابینت بمونه؟»

«راهی نداره که بخوایم بکشیمش بیرون، غیر از اینکه کابینت رو از جا بکنیم. خفاشه که مرده، شک نکن، پس می‌ذاریم همون جا پشت کابینت تو آرامش بخوابه.»

«بو نمی‌گیره؟»

جواب داد: «اگه دیدیم داره بو می‌گیره، اون وقت یه کاریش می‌کنیم.» بعد

آمد پایین، نردبان را گذاشت گوشه‌ای و مشغول پاک کردن یخچال شد.
گفتم: «بهتر نیست در ورودی رو ببندیم؟ نمی‌خوایم به خفاش دیگه بیاد تو
که، نه؟»

«وقتی رفتم نردبان رو بیارم، بستمش.»
پاک کردن گاز را تمام کردم و مشغول پاک کردن لکه‌های روی زمین
شدم. می‌خواستم بگویم بهتر نبود صبر می‌کردیم خود خفاشه بره؟ ولی
به‌جایش ساکت کارم را کردم.

راستش را بخواهی، دلم برای خفاش می‌سوخت. آزاری به ما نرسانده بود.
فقط اشتباهی کوچک کرده بود و از دودکش یا جای دیگری آمده بود پایین
توی خانه. و به‌خاطر همین اشتباه کوچک به ضرب گلوله آس‌ولاش شد و
پشت کابینت آشپزخانه ماند تا بگنجد.

یاد کتاب استلالونا^۱ افتادم که درباره‌ی یک خفاش بود و معلم سال دوم
سر کلاس برایمان خواند و همین‌طور یاد مامانم افتادم که می‌گفت خفاش‌ها
حیوان‌های خوبی هستند. هرچقدر در ذهنم این ماجرا را مرور می‌کردم،
بیشتر ناراحت می‌شدم. بدون اینکه تقصیری داشته باشد، حالا خفاش جایی
بود که نباید.

فکر کردم درست مثل من! بدون اینکه تقصیری داشته باشم، مجبور بودم دو
ماه آینده را با عمه ایل سر کنم. اغراق بود اگر حتی اسمش را می‌گذاشتم فامیل.
عمه‌ی بابای استیون، پدرخوانده‌ی جدیدم، است که این‌طوری می‌شود عمه ایل
بابای بابام؛ یک تریلی می‌خواهد این را بکشد. از این‌ها گذشته، درباره‌ی عمه
هیچ چیز خاصی وجود نداشت که به چشم بیاید. حتی درباره‌ی جایی که زندگی
می‌کرد هم همین‌طور.

وقتی داشتیم کف آشپزخانه را می‌سابیدیم، درباره‌ی آن منطقه از نش

۱. Stلالونا: کتاب کودکان و نوجوانان درباره‌ی خفاشی که خانواده‌اش را گم می‌کند و در راه، دسته‌ای
پرندۀ او را به فرزندى می‌پذیرند. نوشته‌ی جانل کنون ۱۹۹۳

پرس و جو کردم و چیزهایی که دستگیرم شد، حالم را بهتر نکرد. نزدیک‌ترین سالن سینما حدود ۲۹ کیلومتر با آنجا فاصله داشت و در شهر دایموند هیل بود. همین‌طور یک خواربارفروشی به‌دردبخور هم داشت. کرایه کردن فیلم را هم که بی‌خیال؛ حتی اگر آن حوالی ویدئوکلویی بود، که نبود، عمه ائل اصلاً دستگاه ویدئو یا دی‌وی‌دی نداشت؛ حتی کامپیوتر یا ایمیل یا اینترنت هم نداشت.

پرسیدم: «تلویزیون چطور؟ تلویزیون که حتماً داری، نه؟» اگر نمی‌توانستم این تابستان بیسبال بازی کنم، حداقل می‌توانستم تماشا کنم.

«تلویزیون مایه‌ی وقت تلف‌کردنه. خواهرم یه‌دونه داشت، ولی برنامه‌هاش آشغال بود، برای همین، وقتی مرد، تلویزیونش رو بخشیدم به خیریه‌ی بیمارستان دایموند هیل. هر خبری رو که بخوام می‌تونم از رادیو بشنوم. بیشترشون خیلی ناراحت‌کننده‌ان. همون بهتر که بی‌خبر بمونم.»

از تلویزیون هم خبری نبود. حس می‌کردم خیلی خوشبختم که برق و آب لوله‌کشی در خانه هست.

کل تابستان پیش رویم بود و یکی بعد از دیگری مجبور بودم صفحه‌های خالی تقویم را ورق بزنم. حالا می‌فهمیدم چرا وقتی جعبه‌ی کتاب‌ها و همه‌ی سی‌دی‌ها و سی‌دی‌پخش‌کنم را با خودم می‌آوردم، مامان اعتراضی نکرد. احتمالاً مامان و استیون می‌دانستند کاربن‌سیتی چه جای متروکه‌ای است. از جنگل و حیات‌وحشش خیلی با آب‌وتاب حرف می‌زدند، ولی خیلی راحت یادشان رفت بگویند از تلویزیون و فیلم خبری نیست.

عمه گفت: «وای بلا به دور!» و هم‌زمان ظرف‌کیکی را برداشت که رویش یکی‌چندلایه با روکش شکلات بود. «کیک خوشامدگویی‌ت از بین رفت.» وقتی داشت سرازیرش می‌کرد داخل سطل‌آشغال زیر سینک، دیدم که رویش با روکش سفید نوشته شده بود خوشامدی جاش. «استیون بهت گفته بود ملکه‌ی کیک‌پزی کاول کانتی هستم؟»

«نه!» استیون یادش رفته بود خیلی چیزها را بهم بگوید.

«واسه‌ی مراسم‌های خاص کیک می‌پزم. سال‌هاست اون‌ها رو به همه‌جای این شهرستان می‌فرستم. کیک تولد، عروسی، حموم نوزاد، هر مراسمی که فکرش رو بکنی، براش کیک پخته‌ام. حتی یه بار کیک طلاقتون مبارک پختم. نصفش سفید بود و روکش سفید داشت، نصفش هم شکلاتی با روکش شکلاتی. زن و شوهره درست از وسط قاچش کردن.»

بشقاب کیک را آب کشید. «با پول کیک‌هام تونستم قسط این خونه رو بدم، همین‌طور پول خرید وانتم رو. دیگه کیک‌ها رو نمی‌فرستم، ولی مشتری‌های وفادارم هنوز هم بهم کیک سفارش می‌دن و خودشون میان کیک‌هاشون رو می‌برن.» خم شد سمتم و یواشکی گفت: «رازم رو بهت می‌گم: خامه‌ی ترش.» پلک زد و نگاهش کردم.

برایم توضیح داد که: «توی کیک‌هام؛ مواد اولیه‌ی مخفی من که باعث می‌شه کیک‌هام ترد و خوشمزه بشن، خامه‌ی ترشه.»

وقتی آشپزخانه را تمیز کردیم، عمه ائل خانه را نشانم داد. تور طبقه‌ی پایین واجب نبود، چون خودم همه‌ی اتاق‌هایش را گشته بودم تا اگر دری رو به بیرون داشت، باز کنم. اتاق خوابم طبقه‌ی بالا بود؛ کنار اتاق عمه ائل.

وقتی وسایلم را به اتاقم بردم، سی‌تاییه طول کشید تا بازشان کنم. شلوار جین، شلوارک، تیشرت، جوراب، لباس زیر، لباس راحتی و یک جفت کفش اضافه با خودم آورده بودم و همین‌طور دوتا سوئیشرت که اگر یک‌موقع سرد شد، بپوشم.

عمه ائل از همان جلوی در پرسید: «گرسنه‌ت هست؟ می‌خوای قبل از خواب یه خوراکی‌ای چیزی بخوری؟»

ماجرای خفاش اشتهایم را کور کرده بود. گفتم: «نه، ممنون. میل ندارم.» «باشه پس، شب به‌خیر. اگه نصفه‌شب گرسنه‌ت شد، خودت یه چیزی

بخور. یه چراغ واسه‌ی شب توی حموم روشن می‌ذارم.»

وقتی به رختخواب رفتم، سعی کردم کمی کتاب بخوانم، ولی تمرکز نداشتم. چراغ را خاموش کردم و دراز کشیدم و به سکوت گوش دادم.

با خودم فکر کردم چطوری قراره از پس این ماجرا بریام؟ چطوری می‌خوام
هشت هفته‌ی دیگه رو اینجا وسط ناکجاآباد با یه زن دیوونه که از وسط جاده
می‌رونه و توی آشپزخونه‌ش تیراندازی می‌کنه، سر کنم؟

فصل دوم

همان‌طور که به آن تاریکی زل زده بودم، فکرم رفت به سه هفته‌ی پیش، روزی که فهمیدم برای تیم تابستانی بیسبال انتخاب شده‌ام. وقتی اسمم را در فهرست تیم دیدم، همه‌ی راه را تا خانه دویدم و سر از پا نمی‌شناختم که این خوشحالی را با بقیه قسمت کنم. حتی ممکن بود مامان مدتی زجه‌مویه‌هایش برای بیکاری را قطع کند و به من تبریک بگوید.

به مامان و استیون نگفته بودم که در مسابقه‌ی انتخابی شرکت کردم، چون نمی‌خواستم اگر موفق نشدم ناامیدشان کرده باشم. می‌دانستم نگرانم هستند، چون بعد از دو ماه رفتن به مدرسه‌ی جدیدم هنوز دوستی نداشتم. خب، دیگر می‌توانستند نگران نباشند. همه‌ی دوستانم در ورمونت کسانی بودند که موقع بازی در تیم بیسبال یا بسکتبال دیده بودم و می‌دانستم که در مینیاپولیس هم همین اتفاق می‌افتد.

پله‌های ورودی را دوتا یکی بالا رفتم، کیفم را انداختم روی میز وسط هال و داد زدم: «من اوادم!» در کمال تعجب مامان و استیون هر دو جوابم را دادند.

استیون، چرا آن قدر زود آمده خانه؟! هیچ وقت زودتر از شش و نیم هفت خانه نمی آمد.

پشت میز آشپزخانه نشسته بودند و کاغذ و نقشه جلویشان پهن بود. استیون که مهندس شرکت راه سازی است، معمولاً برای کارش زیاد سفر می رود؛ فکر کردم این نقشه و این ها یعنی مسافرت کاری دیگری به همان زودی ها.

گفتم: «حدس بزنین چی شده؟ توی مسابقه ی انتخابی تیم تابستونی بیسبال شرکت کردم و تونس تهام وارد تیم بشم!»

مامان هاج و واج شده بود. پرسید: «وسط تعطیلات تابستون تیم بیسبال مدرسه تشکیل دادن؟»

به حالت توپ زدن ایستادم، با چوبی خیالی روی شانهام، بعد به آن توپ خیالی ضربه زدم. «فقط واسه پسراییه که می رن هفتم یا هشتم. بازی ها اولین هفته ی تعطیلات شروع می شه و توی اوت هفته ای سه روز بازی داریم.»

توقع داشتم برایم کف برنند. به جایش مامان نگاهی به استیون کرد؛ از آن نگاه ها که بزرگ ترها وقتی چیزی می دانند که ما بچه ها نمی دانیم، به هم می اندازند و سعی می کنند تصمیم بگیرند که چطور باید چیزی را به ماها بگویند. ذوق زده تر از آن حرف ها بودم که بفهمم نگاه شان یعنی چه. گفتم: «اولین تمرینم فرداست. احتمالاً توی گوشه ی راست بازی می کنم.»

استیون گفت: «مبارکه که تونس تهی وارد تیم بشی. ولی...» بعد به مامان نگاه کرد، طوری که انگار امیدوار بود او جمله اش را تمام کند. «ولی چی؟» حس کردم اتفاق خیلی بدی افتاده، ولی نمی توانستم تصور کنم چه اتفاقی.

مامان گفت: «متأسفم جاش، نمی تونی بری توی تیم.»
«چرا؟»

مامان گفت: «استیون رو می خوان دو ماه بفرستن هند. تو تابستون اینجا نیستی.»

«هند!»

حس کردم در عمق وجودم جاروبرقی روشن کردند و همهی خوشحالی‌ام را کشید توی خودش.

ولو شدم روی صندلی.

گفتم: «رفتن به این تیم بهترین چیزیه که بعد اومدن از ورمونت برام اتفاق افتاده. ازم می‌خوای توی فعالیت‌های مدرسه شرکت کنم. اینجا دوست پیدا کنم. خب تیم تابستونی بیسبال مدرسه شانس این کار رو بهم می‌ده.»
استیون گفت: «من این پروژه رو نخواستم بودم، و ای کاش یه زمان دیگه‌ای اتفاق افتاده بود، ولی مجبورم قبولش کنم. من تنها مهندس شرکتتم که می‌تونه از پس این کار بر بیاد.»

به مامان نگاه کردم. پرسیدم: «تو چرا مجبوری باهاش بری؟ چرا نمی‌شه اینجا بمونیم؟»

مامان گفت: «رئیس استیون برای تابستون من رو به‌عنوان دستیار استیون استخدام کرده. قراره همهی گزارش‌ها رو براش تایپ کنم، ایمیل‌ها رو جواب بدم و کارهای روزانه رو برنامه‌ریزی کنم. کار موقته. ولی شروع خوبییه و برام سابقه می‌شه.»

پرسیدم: «پس من چی؟ از صبح تا شب که شما سرگرم راه‌سازی و تایپ گزارش هستین، چی کار کنم؟»

مامان گفت: «قراره یه تابستون عالی داشته باشی.»

«توی یه هتل توی هند؟ ممنون! خیلی روش حساب نکن.»

استیون گفت: «قرار نیست با ما بیای هند. قراره تابستون رو بری واشنگتن پیش عمه اِتلم.»

خم شدم سمت استیون و گفتم: «عمه‌ت؟! من حتی اون رو نمی‌شناسم.»
«ازش خوشت می‌آد. یه خونهی بزرگ توی روستا داره... فکر کنم پنجاه هکتار باشه. توی جنگلش یه خونهی درختی هست و می‌تونی شاتوت‌های وحشی

بچینی. وقتی بچه بودم هر تابستون می‌رفتم پیش اون و عمه فلورانس.»
مامان گفت: «می‌دونم به خاطر تیم بیسبال خورده توی ذوقت و متأسفم که نمی‌تونسی بری بازی کنی، ولی سال‌های دیگه می‌تونی این کار رو بکنی. این موقعیت یه بار توی زندگی من و استیون پیش می‌آد.»
نگاهی به کوه نقشه‌ها و لیست‌ها و کتاب‌های مربوط به هند انداختم.
پرسیدم. «چند وقته از این ماجرا خبر دارین؟»
مامان گفت: «استیون هفته‌ی پیش از پروژه‌ی هند خبردار شد.»
«چرا به من نگفتین؟»

«منتظر بودیم ببینیم من هم می‌رم یا نه. امروز فهمیدیم که من هم واسه دستگیری استخدام شده‌ام. اگه استخدام نمی‌شدم، این تابستون می‌موندم خونه و باز هم همین‌جا دنبال کار می‌گشتم.»
استیون گفت: «عمه اِتل دیگه مسافرت نمی‌ره.»
پیرزن نحیفی را روی صندلی گهواره‌ای تصور کردم.
از خانه بیرون آمدم، سوار دوچرخه‌ام شدم و از گاراژ زدم بیرون و راه افتادم و تا می‌توانستم تندتند رکاب زدم. از شدت عصبانیت چیزی روی قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. چرا مجبور بودم تابستان را با پیرزنی بگذرانم که اصلاً ندیده بودمش؟

استیون را مقصر نمی‌دانستم؛ ولی مامان مقصر بود. استیون هرچا شرکتش می‌خواست باید می‌رفت، اما مامان حق انتخاب داشت. اگر می‌خواست می‌توانست این تابستان خانه بماند. می‌توانست همین‌جا دنبال کار بگردد و بگذارد این تابستان بیسبال بازی کنم.

آن‌قدر دوچرخه‌سواری کردم تا پاهایم درد گرفت و از صورتم شرشر عرق می‌ریخت. وقتی برگشتم خانه، مستقیم رفتم طبقه‌ی بالا، رفتم زیر دوش و آب را باز کردم روی سرم و آرزو کردم ای کاش این آب می‌توانست همه‌ی مشکل‌هایم را با خود بشوید و ببرد. از اینکه توانسته بودم وارد تیم شوم، ناراحت بودم.

اگر انتخاب نمی‌شدم، حالا خوشحال بودم که می‌توانستم تابستان را خارج از شهر بگذرانم.

لباس پوشیدم و روی تختم نشستم؛ هنوز مغزم دود می‌کرد. یکی در اتاقم را زد.

مامان پرسید: «می‌تونم پیام تو؟»

آه کشیدم.

«جاش، ما باید باهم حرف بزنیم.»

«خیلی‌خب، باشه، بیا تو.»

مامان نشست کنارم. «خیلی سعی کردم اینجا کار پیدا کنم. توی چندتا نمایندگی کاریابی فرم پر کرده‌ام. هر روز آگهی‌های استخدام رو می‌خونم و تا الان هزارتا فرم استخدام پر کردم و رزومه فرستادم. ای کاش یه کار پیدا می‌کردم، ولی نکردم و ما به پول احتیاج داریم. این شانس منه تا بتونیم پولی دربیاریم و شاید باعث بشه یه کار ثابت گیر بیارم. خواهش می‌کنم درک کن.»
خیره به کفش‌هایم نگاه کردم. می‌فهمیدم مامانم چرا می‌خواست برود و این کمکی بهم نمی‌کرد.

گفتم: «چرا باید برم پیش یه غریبه زندگی کنم. اگه نمی‌تونم اینجا بمونم، چرا نمی‌شه برگردم و رمونت، جایی که دوست‌هام هستن و تابستون رو پیش مامان بزرگ بمونم؟»

مامان گفت: «مامان بزرگ اول ژوئن باید لگنش رو عمل کنه؛ بیشتر تابستون رو مجبوره دراز بکشه و استراحت کنه.»

«می‌تونم ازش مراقبت کنم.»

«تا یه مدت برای لباس پوشیدن و دوش گرفتن به کمک احتیاج داره. قراره خاله ماریان پیشش بمونه.»

بحث کردن فایده‌ای نداشت. اگر قرار بود خواهر مامان توی اتاق اضافه‌ی مامان بزرگ بماند، دیگه جایی برای من نبود. می‌دانستم که پیش بابای خودم